

وقتي ليز غرق شد

نسيم خاكسار

اريك مي خواست به زنش بگويد درباره مارتين و مارگيريت چه شنیده است، ترسيد زيادي شلوغ کند. کريستين از مارگيريت چون زماني اريك با او يك رابطه عشقي کوتاه مدت داشت خيلي خوشش نمي آمد. از پنجره به بيرون، توي حياط همسايه، نگاه کرد. زاغچه اي داشت توي خاك باغچه نك مي زد و گاهي هم برگ هاي خشك افتاده را خش خش با پا به اطراف پرت مي کرد. فکر کرد دنبال كرم است. پريروز يكي شان را دیده بود که با كرم بلند به منقار روي نرده چوبي باغچه نشسته بود.

ديروز که براي بار سوم بعد از فوت ليز رفته بود سري به مارتين بزند از ماريبا خبر را شنيد. ماريبا به قصد بدگويي نگفته بود و يا براي تحريك احساسات اريك از اين که ده روز بيشتر از مرگ ليز نگذشته آن اتفاق رخ داده است. به نظرش حتي ماجرا را خيلي معصومانه تر از آن چه که از مارگيريت شنیده بود براي او نقل کرده بود.

نشسته بودند با ماريبا توي يك کافه تا پيش از جدا شدن شان از هم قهوه اي بنوشند. فضاي خانه مارتين براي ماريبا که دوستي ديرينه اي با ليز داشت زياده از حد غمگين بود. اگر خودش و يا مارتين به آن اشاره اي نمي کردند باز هم اريك متوجه مي شد که ماريبا پيش از رفتن به خانه اش به يك هواي تازه نياز دارد. به همين لحاظ بعد از آن که از خانه مارتين زدند بيرون، اريك به او پيشهاد کرد در کافه اي در همان حوالي قهوه اي با هم بنوشند.

ماريبا قهوه اش را که هم مي زد گفت: «اريك مي دوني مارگيريت با مارتين

خوابیده؟»

«به همين زودي!»

از هردوشان خيلي تعجب کرد. و با اين که از مارگيريت اين را زياد بعيد نمي دانست اما باز هم به نظرش خيلي زود آمد. مارگيريت با اين که دوست پسر داشت از هر که خوشش مي آمد باش مي خوابيد.

ماريبا گفت: «آره. من هم هنوز نمي تونم قبول کنم.» و به دنباله حرفش گفت: «نمي دونم تقصير کدوم شونه، فقط به نظرم مي آد خيلي زود بود.» چانه اش مي لرزيد و چشمانش هنگام حرف زدن حالي به خودش مي گرفت که نشان مي داد بدجور ياد مظلوميت مرگ اليزابت افتاده است.

ليز ده روز پيش وقتي داشت توي دريا قايق سواري مي کرد، قايقش چپه شد و غرق شد. مرگش چنان ناگهاني بود که اريك تا چند روزي نمي توانست آن را باور کند. آخرين بار دو ماه پيش در يك روز آفتابي او و مارگيريت و ماريبا را توي خيابان با هم دیده بود سه تا دفتر گنده نقاشي زير بغل شان بود و با كفش هاي چوبي مسخره اي که پوشيده بودند داشتند تلق کنان به سمت ميدان DOM مي رفتند تا از مناظر دور و بر نقاشي بکشند. اليزابت سر و صورتش را مثل پانك ها رنگي کرده بود. به موهايش رنگ بنفشي مالیده بود که او را مثل دختر بچه ها مي کرد. اريك به شوخي گفت با اين رنگ هائي که به سر و صورتش مالیده است يك پا نقاش شده است. بعد صحبت شان گل انداخت و او هم همراه شان رفت تا آن ها جاي دلخواه شان را توي ميدان، زير بنايي ياد بود آزادي، مجسمه زني بلند قد و تنومند با مشعلي در دست، که روبروي ساختمان دانشگاه بود پيدا کردند و نشستند. اليزابت پاکت سيگار و فندکش را از توي يك كيف پارچه اي که موقع راه رفتن گل شانه اش بود در آورد و بغل دستش گذاشت و گفت:

« کار نقاشی بدون سیگار پیش نمی‌ره. »
 اریک گفت: « انگار راسی راسی می‌خواین نقاشی کنین! »
 مارگریت گفت: « فکر کردی شوخی می‌کردیم؟ برای آرامش اعصاب کار محشریه. جدی می‌گم. می‌تونی امتحان کنی. کاغذ و مداد رنگی به اندازه کافی داریم. »
 « قبلاً هم نقاشی می‌کردین یا یهو به سرتون زده؟ »
 الیزابت گفت: « زیاد لازم نیس تو این کار خبره باشی. اونقدر تو مدرسه خط خطی کردیم که بتونیم حالا خط هامون را حداقل دُرس بکشیم. ما که نمی‌خوایم حالا «رامبران» بشیم یا «وان گوگ». »
 مارگریت گفت: « خره! اریک خودش این دوره رو گذرونده. یه چیز دیگه‌ای بش بگو! » بعد که دید لیز هنوز مشغول جمع و جور کردن بساطش است گفت: « من که حاضر نیسم وان گوگ بشم. دیوونگیش به کنار. واقعاً قیافه زشتی داره. »
 الیزابت گفت: « آگه زنده بود شرط می‌بندم محض امتحان هم که بود بدت نمی‌اومد یه دفعه باش بخوابی. »

مارگریت زبانش را برای او درآورد. و بعد ادای عق زدن را درآورد. آفتاب دلچسبی بود. اریک بدش نمی‌آمد پهلوی شان بماند و به چرت و پرت هاشان هنگام کار گوش بدهد. اما یک قرار کاری داشت و باید می‌رفت. دو ساعت بعد که بازگزش به میدان دام افتاد دیدشان که تکیه داده اند به دیوار کلیسا و سیگار گوشه لب با شلوار جین شان ادای کابوئی‌های هفت تیرکش را برای هم درمی‌آورند. الیزابت وقتی او را از دور دید با کفش‌های چوبی‌اش که مثل اردک قدم برمی‌داشت چند قدمی آمد نزدیک و داد کشید: « وقت کردی بیا خونمون تا بهت نشون بدم چه کشیدیم! »

□□□□

ماریا گفت: « من می‌دونسم آگه مارگریت شب خونه ی مارتین بخوابه کار دس هم می‌دن. »
 اریک گفت: « از کی اونجا می‌خوابید؟ »
 « از همون شب اول. البته مارتین هم لازم داش یکی پهلوش بمونه. راسش من نمی‌تونم زیاد اونجا بمونم. تو اون خونه یه لحظه تصویر لیز از جلو چشم دور نمی‌شه. همش اونه می‌بینم که داره جلو چشم راه می‌ره. » و باز چانه اش شروع کرد به لرزیدن.
 اریک پرسید: « مارگریت خودش گفته که با مارتین خوابیده؟ »
 « آره. اول نمی‌خواس بگه. مارگریت رو که می‌شناسی. اول یک جور هائی حالت می‌کنه که خبر هائی هس. بعد که ازش بپرسی، سیر تا پیاز همه رو برات تعریف می‌کنه. »

وقتی ماریا در ادامه حرفش گفت شب دوم فوت لیز آن اتفاق بین شان رخ داده، وقتی مارتین تنها تو اتاق خوابش خوابیده بود و مارگریت چند بار رفته بود بهش سر زده بود ببیند حالش در چه وضعی است، اریک خواست بگوید از دلسوزی مارگریت جوشیده و هیچ حس بدی پشتش نیست. اما بعد که ماریا گفت فقط یکبار نبوده و بعد از آن هر شب با هم خوابیده بودند، هیچ حرفی نزد. قهوه شان را در سکوت با هم نوشیدند و از هم جدا شدند.

×××

زاغچه هه هنوز داشت تو خاک باغچه نك می‌زد که تلفن زنگ زد. کریستین گوشی را برداشت. اریک از حرف‌هاش فهمید دارد با مارتین حرف می‌زند. ضمن گوش دادن به حرف‌های او باز نگاه کرد به زاغچه هه ببیند چیزی به نكش گیر کرده است یا نه. به نظرش در تقلاش برای زیر و رو کردن خاک کلاغ زاغی کمی ناشیانه کار می‌کرد. احوالپرسی زنش با مارتین که تمام شد زنش گوشی را داد دست او. مارتین گفت از خانه

نشستن خسته شده است و او هم سر ضرب دعوتش کرد بیاید پهلوی شان. قول داد بعد از شام بیاید.

بعد از شام يك ميز و دو صندلي گذاشتند توي ايوان؛ مشرف به باغچه همسايه. ماه جون، اين خوبي را دارد که هوا خيلي دير تاريک مي‌شود. آن روز هم هوا نسبتاً خوب بود. سر ساعت هفت مارتين پيداش شد. به نظر اريك توي همين يك روز که ندیده بودش قیافه‌اش کمی تغيير کرده بود. پيراهن سورمه اي آستين کوتاهي تنش کرده بود. کريستين که يک هفته بود ندیده بودش خيلي باش مهربان بود. بعد از نوشيدن قهوه‌اي که کريستين دم کرده بود اريك حس کرد مارتين بدش نمی‌آيد دوسه جامي الکل ديش بالا بيندازد. رفت جاني واکري را که داشت همراه با سه گيلاس مخصوص ويسکي و يك ظرف پر از يخ آورد و گذاشت روي ميز. کريستين يك ليوان با آن ها نوشيد بعد براي اين که مي‌خواست به‌کارهاي فرداش برسد رفت پشت ميزکارش که تو اتاق پذيرائي و نزديک به در ايوان بود نشست. مارتين کمی که کله‌اش گرم شد يکهو حرف را به مارگيريت کشاند.

«هيچ فکر نمی‌کردم اينقدر رشد کرده باشه. خيلي بالغ شده.»

واژه بالغ درست و اژه اي بود که مارتين بکار برده بود. اريك تردید نداشت که مارگيريت دختر خوبي بود. و اين را خوب می‌دانست که اهل مطالعه است. شيفته اميلي برونته و ويرجينيا وولف. اما نفهميد چرا تعريف مارتين با اين شکل در ذهنش يکجور ستايش از قابليت‌هاي ديگري در وجود مارگيريت را می‌داد. مارگيريت در رختخواب دختر محشري بود. وقتي مارتين در تعريف از او يکي دوبار ديگر باز همان واژه را بکار برد اريك ديگر تردید نکرد که او دارد به همان قابليت هائي از مارگيريت که به ذهنش خطور کرده بود اشاره می‌کند. انگار داشت با اين حرف‌ها براي او هم به نوعي اعتراف می‌کرد که بين‌شان در اين مدت چه گذشته است. اريك از حرکات صورت کريستين متوجه شد که صدای شان را کم و بيش می‌شنود. مارتين بعد از آن که کله اش کمی گرم شد حرف را به فراموشي انسان کشاند.

«به نظر تو اين يه جور ضعف در بشر نیس؟»

«خوب، معلومه، درسته، از جهاتي يه ضعفه. اما آگه خوب بهش فکر کني

می‌بیني می‌تونه يکي از توانائي هاي بشري هم باشه.»

«از جهاتي قبول دارم. اما آدم يه جور احساس گناه می‌کنه.»

«چرا؟»

«همين جوري می‌گم. بين من احساس می‌کنم به همين زودي دارم به عدم

حضور ليز تو زندگيم عادت می‌کنم. چيزي مث فراموشي، منظورم را می‌فهمي؟»

اريك با اين که همه اش فکر می‌کرد مارتين دلش می‌خواهد با او از آن چه از

ماريا شنیده بود حرف بزند ولي نمی‌دانست چرا دوتائي شان از حرف زدن مستقيم با هم طفره می‌رفتند.

اريك براي اين که ساکت نباشد گفت: «پيش می‌آد.»

مارتین گفت: «هنوز ده روز هم نگذشته. هنوز خيلي از دوست‌هاش با خبر

نشده‌ن يا نامه من دستون نرسیده. منظورم را می‌فهمي؟ تازه ديروز از يکي شون که تو

فلوریدا زندگي می‌کنه يك کارت رسیده و شغل تازه ليز را بهش تبريك گفته.»

اريك دوباره گفت: «آره پيش می‌آد.»

کريستين از تو و پشت ميز کارش گفت: «زياد پش فکر نکن مارتين، منم مرگ پدرم

را خيلي زود فراموش کردم.» و با اين حرف دوباره آمد و به آن ها پيوست.

هوا تاريک نشده بود که مارتين آماده رفتن شد. ترجيح می‌داد پيش از يازده شب

خانه باشد. پدر و مادرش و پدر و مادر ليز تو اين مدت هميشه دور و بر يازده شب بهش

زنگ می‌زدند.

وقتي اريك در را پشت سر مارتين بست، كريستين كه بعد از خداحافظي از مارتين هنوز توي راهرو ايستاده بود به او گفت:

«اريك! چرا مارتين امشب مٲ كشيٲش ها حرف مي زد؟»

«نمي دونم.»

«هيچ متوجه شدي؟ همه اش حرف و گناه و فراموشي را مي زد. البته من

جسته گريخته حرفاتون را مي شنيدم. درس نمي گم؟»

«آره. درس مي گي. منم متوجه شدم.»

«كاش بيشتر مي اومد اين جا. فكر نمي كنم مارگيريت همصحبٲ خوبي بر اش

باشه.»

«اونا دوس جون جوني هم هستن. چرا اينطور فكر مي كني؟ اينطور هم كه

پيداس مارگيريت خوب بٲش مي رسه.»

اريك شك اش برداشت نكند زنش از موضوع خبر دارد. براي همين منتظر شد

باز حرفي بزند تا ببيند ماريآ به هم او گفته يا نه. اما وقتي ديد كريستين ميل زيادي به

حرف زدن ندارد او هم شروع كرد به جمع كردن ميز.

يك هفته بعد اريك تنها نشسته بود توي خانه. عصر يكشنبه بود. كريستين رفته

بود كمك ماريآ كه باغچه خانه ماريآ را بيل بزند و توش سبزي بكارند. از يك ماه پيش

قرارش را با هم گذاشته بودند. روز آفتابي دلچسبي بود. از آن آفتاب هائي كه اگر لخت زير

تابشش مي نشستي پوستت را يكجور هائي مي چزاند. اريك با شلوار کوتاه بدون كلاه آفتابي

نشسته بود توي ايوان و بيرون را تماشا مي كرد. اگر كريستين خانه بود باش دعوا مي كرد

كه كلاه حصيري را حتماً سرش بگذارد. او سخت به اين حرف معتقد بود كه با پاره شدن

لايه اوزون، نشستن برهنه زير آفتاب خوب نيست و خطر ابتلا به سرطان پوست وجود

دارد. چند تا خال تازه را روي پوست بازو و شانه اش نشان او داده بود تا اثبات كند كه

نظريه اش درست است. وجود تلفن در كنار اريك كه محض احتياط آورده بودش بيرون

كه اگر كسي زنگ بزند نزديكش باشد او را به هوس انداخت تماسي با مارگيريت بگيرد.

مطمئن بود روزها خانه خودش است. نمي خواست سر موضوع رابطه اش با مارتين كه

مطمئن بود مارگيريت مي داند ماريآ به او گفته است احساس كند از چشمش افتاده و يا

نظر بدبي به او پيدا کرده است. چند بار كه شماره اش را با فاصله هاي زيادي از هم گرفت

و ديد بوق مشغول مي زند ديگر از خيرش گذشت. با شناختي كه از او داشت مطمئن بود

سر همين موضوع و يا شبها ماندنش در خانه مارتين دارد با دوست پسرش و يا با

خواهرش جر و بحث مي كند. بعد از چند لحظه كه تلفن زنگ زد و گوشي را برداشت و

صداي مارگيريت را شنيد تعجب كرد. يك سالي مي شد كه اصلاً به خانه آن ها زنگ

نمي زد. توي دلش گفت نكند تو آن مدت تصادفاً دوتائي شماره هم را همزمان مي گرفتند.

گفت: «چن بار زنگ زدم. تلفن ات مشغول بود. با كي حرف مي زدي؟»

خنديد: «با خواهرم.»

«كي رو دس مي انداختين؟»

«خودمون رو.» و باز خنديد.

«چطو شد ياد من افتادي؟»

«مي دونسم تنهائي.»

«علم غيب داري؟»

«نه. از مارتين شنيدم كه كريستين و ماريآ امروز با هم هستن.»

«مارتین چگونه؟»

سكوتي كرد و بعد با لحن بي تفاوت گفت: «خوبه. اما بهتره از ماريآ بپرسی.»

«چرا ماريآ؟»

«همینطور ی گفتیم.» «بعد کمی سکوت کرد و گفت: «فکر کردم بهتر می‌دونه.»

«چیزی می‌خواهی بگی؟»

«یعنی ماریا بهت نگفته؟»

«نه!»

«مارتین گفته که عاشق ماریاس. گفته وقتی لیز هم زنده بود عاشق ماریا بوده. گفت

لیز هم یه جور هائی می‌دونس. وقتی زنده بود با هم یه بار حرفشو زده بودن.»

کلمه زنده را مارگیریت دوبار بکار برد. انگار نمی‌دانست آن را به چه معنائی بکار می‌برد. اریک با شنیدن آن همان قدر گیج شد که وقتی ماریا داشت توی کافه ماجرای او و مارتین را برایش تعریف می‌کرد. نمی‌دانست چه بگوید. به خودش گفت که بهتر است قضیه را ساده بگیرد. نه انگار که حرف مهمی را شنیده است. برایش ثابت شده بود که با مهم کردن این حرف‌ها و اعمال چیزی حاصل نمی‌شود.

گفت: «خوب، حالا دیگه مجبور نیسی شبا بری اونجا!»

«نه. آخرای شب مارتین می‌ره خونه ماریا.» و بعد از مکثی گفت: «حالش هم دیگه

خوب شده.»

«پس تو باز برگشتی سر خونه و زندگی.»

مارگیریت متوجه دو پهلو حرف زدن او شد اما به روی خودش نیلورد. فقط باز

خندید: «آره.» و بعد که خنده اش که تمام شد گفت: «مارتین هم امروز با اوناس. هر

سه تائی مشغول سیزی کاری ین.»

«تو چرا باشون نرفتی؟»

«ازم نخواسن. فکر نمی‌کنم ماریا و زنت زیاد از من خوششون بیاد.»

این طور حرف زدن مارگیریت در مواقع دیگر همیشه او را غمگین می‌کرد. در صدای او و حتی در خنده هایش یک جور حس شکست و یا تنهائی را می‌دید. اما در آن وقت اریک حس کرد از نظر روحی در وضعی نیست که به او دلداری دهد. از این که از حرف دوپهلوی او ممکن بود مارگیریت رنجیده خاطر شده باشد از خودش بدش آمد. زاغچه ای از روی سرش گذشت و روی نرده دور باغچه همسایه نشست. منقارش باز بود. و تند تند نفس می‌زد. اریک با نگاه کرد به آن خیال کرد همان زاغچه ای است که هفته پیش تو باغچه همسایه دیده بود.

مارگیریت پرسید: «چکار می‌کردی؟»

اریک گفت: «راسشو بگم تا حالا هیچی. ولی الان رفتم تو خط زاغچه‌ای که اومده و رو

نرده دور باغچه همسایه نشسه. هفته پیش هم دیدمش که اون زیر زیر تو خاک باغچه پی

چیزائی می‌گش.»

«از کجا می‌دونی که این همون اولیه؟»

«نمی‌شه ثابت کرد که خودش نیس. هیچکس نمی‌تونه.»

«مارگیریت خندید: «اریک می‌دونی تو یه آدم محشری هستی؟»

«از کجا می‌دونی؟»

«نه، تو اول جواب منو بده. تو اینو خودت می‌دونی؟»

اریک نمی‌دانست چه بگوید. از سر ناچاری گفت:

«اگه منظورت سر کلاغ زاغی‌س، اصلاً شوخی نمی‌کردم. واقعاً فکرم رو مشغول

کرده.»

مارگیریت گفت: «واسه همین می‌گم محشری. واقعاً» ادامه حرفش برای اریک مفهوم

نشد. بعد از آن اریک صدای هق هقی را توی گوشش شنید و تا آمد حرفی بزند مارگیریت

گوشی را گذاشت.

اریک رفت تا لبه ایوان. دست گذاشت روی نرده آهنی. به زاغچه نگاه کرد. بعد هنگامی که کله اش را مثل پرنده ها بالا و پائین می برد با انگشتان هر دو دست روی نرده ناخن کشید. انگار می خواست به زاغچه هه یاد دهد برای یافتن کرم چگونه باید خاک را شیار کند.

ماه می ۲۰۰۱

اوترخت

(این داستان در دفترهای ادبی کانون نویسندگان ایران در تبعید شماره ۱۴ چاپ شده است.)